

را احساس میکردم . باطیب بهداری صحبت کردم. ازسینه وریه‌ام آزمایش کردم و آن وقت گفت نترسید چیزی نیست صد درصد معالجه خواهید شد . میکرب سل درسینه‌ی شما تازه بکار افتاده و چون تازه کار است زود ازپا درخواهد آمد ورزش کنید . گردش کنید .

سل ؟ میکرب سل ، پس از نوزده سال عذاب و عقاب و غصه و غم تازه به دوشنای زندگی راه یافته‌ام این هم خبر مرگ .

اگر در سال گذشته که هنوز با پدر و زن پدرم بسر میبردیم این خبر بمن میرسید برای خودم جشن میگرفتم زیرا در آنوقت ها زندگی در کام من از زهرمار تلخ تر مزه میداد اما حالا .. حالا که میخواهم زنده باشم حالا که به زندگی دلبسته‌ام این چه خبری است بمن میدهند . چرا زودتر با این درد بیدرمان دچار نشده‌ام .

به خودم و شانس منحوس و ملعون خودم فکر می کردم که زنگ تلفن به گوشم صدا داد .

آقای «ک» بود . مرد محترم و متشخص بود . دورا دور اسم و آوازه اش را شنیده بودم .

گفته بود خواهش دارم چای عصر را بامن برگذار کنید.

حتماً بامن کاری دارد. قبول کردم. خانه قشنگشان را که پنجره هایش بسمت موزه کشاورزی و مزرعه های سبز و شاداب لاهیجان گشوده میشد و درست و حسابی مثل بهشت جمال و جلال داشت از نزدیک تماشا کردم.

خودش و خانمش و دخترش بامن چای خوردند .

بمن گفت که دخترم در زبان فرانسه ضعیف است و از من خواست که برای دخترش درس خصوصی بگویم .

خداوندا . من مظهر مرگم آیا چطور با دختری جوان و زیبا و سرشار که نمونه ای از حقیقت حیات است هم زبان وهم سخن باشم .

گفتم مریضم .

آقای ک خندید:

- این سخن برای يك جوان برازنده نیست . جوان و مرض . جوانی قدرتیست که کوه البرز را در هم میشکند . جوان حق ندارد خودش را مریض

بداند هر چه هم مرضش سنگین و خطرناک و حتی سل باشد .  
این تلقین بمن جنب و جوشی بخشید . دکتر هم سفارش کرده بود که  
ترس و تسلیم بخودم راه ندهم .  
به پیشنهاد آقا رضا دادم و از فردا درس ما آغاز شد .  
معهدا پرهیز میکردم . احتیاط میکردم که آب دهان من بهیچ جا  
تراوش نکند اما بجای این که با مرور ایام بیماریم شدت بگیرد جریان گرم  
و نشاط انگیز خون را در رگهایم سریعتر و قویتر احساس می کردم .  
دیگر تب نداشتم دیگر شبها خسته به رختخواب نمی رفتم و صبحها خیس  
عرق از رختخواب بر نمیخاستم .  
دیدار « فرخ » که راست راستی دیداری فرخنده و فرخ داشت روزانه  
بمن جوانی و سلامت میداد .  
ولی آهسته آهسته در وجود خودم با همه سلامت و سرور بیماری  
دیگری آیفتم . بله این بیماری که بجای سل در جانم خانه کرده غمی  
ناگفتنی بود .  
تنها بخودم می توانستم بگویم که من فرخ را دوست میدارم زیرا میان  
من و فرخ از زمین تا آسمان فاصله بود .  
بیدبختی عظیمی افتاده بودم نشستن بادوستی که « نزدیکتر از من  
بمن است » و در عین حال از وی دور بودن بمن عذاب میداد . نزدیک بود از  
نومحنت و ملال گذشته ام بجدید شوند تا یکروز بی اراده از زبانم گذشت که  
فکر می کنم از لاهیجان بشهرستان دیگری انتقالم بدهند .  
هرگز انتظار نداشتم که فرخ را اینقدر بی تاب بینم فریاد کشید:  
- نه ، شما بیاید شهرستان دیگر بروید . این محال است ، خودتان  
هم نمی توانید که ...  
گونه هایش گل داده بودند . دو قطره اشک هم بلطف و صفای ژاله  
های بهاری روی این دو گل سرخ که بر گونه هایش شکفته بودند غلطید .  
ای خدا پس « دل لینی زمن شوریده تری بی » و من نمیدانستم مادر  
فرخ که اردختران تحصیل کرده و تربیت شدهی ترکیه بود وقتی در یافت ما  
دو تا هم دیگر را دوست میداریم باشوهرش صحبت کرد و عروسی مادر بهشت

لاهیجان صورت گرفت .

نه پدرونه زن پدرم هیچکدام از من خبر نداشتند .

وقتی که خدای مهربان من نخستین پسرم را بمن عطا می کرد از بابا و زنش دعوت کردم . بلاهیجان آمدند . در این هنگام من بجای فرماندار فرمانداری می کردم . پدرم مرا بوسید و زن پدرم با شرم و پشیمانی از گذشته ها معذرت خواست .

من هر دو تایشان را پیش از معذرت جوئی ها بخشیده بودم زیرا خدا با من بود و وقتی خدا با آدم باشد دشمنی دیگران دشمنی نیست تا کدورت و عداوتی بیار بیاورد و کینه ای در سینه بنشانند .

دوست گویار شو و جمله جهان دشمن باش

بخت گوروی کن و روی زمین لشکر گیر

## فروریخت

... بله بنای زیبایی بود که فروریخت . کانون گرمی بود که سرد شد .  
اساس استواری بود که درهم شکست . و اینهم اطلاش . اطلال آن قصر آباد  
که فقط میتوانم در کنارش بنشینم و بگذشته‌هایم فکر کنم .  
در این دنیا . در این صحنه که صحنه‌ی حوادث است مرگ و زندگی .  
میلا و وفات . آبادی و خرابی همچون حلقه‌های زنجیر بهم پیوسته‌اند و از  
دنیال هم میدوند . این یکی از دنیا می‌رود و آن یکی بدنیال می‌آید . اینجا  
خراب می‌شود و آنجا آباد می‌شود . یکی بول گم می‌کند و دیگری بول  
پیدا می‌کند .

پس محال نیست که بر اطلال این قصر فروریخته از نو قصر دیگری  
بنیان بگیرد ولی آنچه مسلم است اینست که دوباره بصورت نخستین خود  
باز نخواهد گشت . این بازگشت صورت پذیر نیست .  
آن کس که گفت :

من رشته‌ی محبت تو پاره می‌کنم شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم  
می‌خواست خودش را گول بزند رشته‌ی از هم گسسته بادست هر کس  
گره بخورد باز هم گره خورده است . این دیگر تعارف ندارد .  
از این گذشته حساب زمان حسابی است که شوخی بردار نیست .  
در آن روز که من شالوده‌ی این بنا را میریختم جوانی بیست ساله  
بودم و امسال هفده سال است که از آن روز می‌گذرد . هفده سال آزرگار .  
هفده تا عدد درشت که حجم هر کدامش سیصد و شصت و پنج روز است .  
هفده تا بهار . هفده تا پاییز . هفده سال آن هم از گرمترین و زنده‌ترین

وامیدوارترین سالهای زندگی من .

هفده سال بیرحم و بی ایمان که يك جوان ناراحت و بی قرار را با مرور ایام بجای يك مرد سی و هفت ساله مینشاند . يك مرد سی و هفت ساله که هرچه هم ادای يك پسر بیست ساله را درست در بیاورد خودش را دست انداخته است .

این بنای عشق و امید من بود که در هفده سال پیش بادست دختری پایه گرفت و چند وقت پیش باهمان دست ها از اساس فروریخت .

گرفتم که دوباره زحمتی بکشم ورنجی بیرم وازنو این خرابه را آباد کنم . آیا دوباره بتر کیب و ترتیب هفده سال پیش خود خواهد درآمد . آیا عمر گذشتهی من باز خواهد گشت ؟ آیا درسی و هفت سالگی غرور بیست سالگی را در وجودم احساس خواهم کرد ؟ روی جوانی را خواهم دید ؟ این گرد اندوه که بر موهای من نشسته و بسیمای من سایه ی غم انداخته شسته خواهد شد ؟

یکبار هفده سال بقره خواهم رفت . بار دیگر جوانی شاداب و سرشار خواهم شد ؟

مثل يك جوان بیست ساله . همانجور داغ . همانجور آرزو مند ؟ باهمان تب و تاب و جوش و خروش ؟ باهمان امید بآینده ؟  
آیا این باورش دنی است ؟

نخستین عشق من سگته کرد . اینکه می گویم سگته کرده راست می گویم . حرف مرا به حساب يك مبالغه شاعرانه نگذارید ، فکر نکنید که میخواهم يك لغت تازه بروی صفحه بیاورم . نه بخدا سگته کرده . باور کنید . دور از شما ، دور از همه ، توی روزنامه ها میخوانید که آقای فلان ساعت شش به سینما رفته و ساعت هشت در رستوران فلان شام خورده و ساعت ده به کلوپ فلان سری زده و ساعت دوازده به خانه گرم دروشنش برگشته و داشت لباسش را عوض میکرد . داشت کرواتش را در میآورد . دستش هنوز بگره کرواتش بود که سر پا خشک شد .

دیگری پشت دل اتومبیلش نشسته بود . پایش هم روی گاز بود . ناگهان سرش به پائین خم شد و دیگر بیالا راست نشد .

دیگری این يك لحظه می گفت و می خندید و می نوشید و می بوسید ولی  
لحظه‌ی دیگر نعشی بود که بر زمین نقش بسته بود.

این حکایت‌ها حکایت سکنه کرده هاست و عشق من هم به چنین  
حادثه‌ای دچار شده بود.

دختری که عشق من بود . امید من بود . دختر عمه‌ی من بود . نامزد من  
بود . سرشب بامن بود .

سحر که از خواب پاشدم گفته شد که اورفت، به کجا رفت ؟ . به اروپا  
بيك سفر بی باز گشت . بامردی که شوهر اوست !

پدرم این کار را کرده بود . قاتل عشق من پدر من بود . قسم خورده  
بودم که از قاتل عشقم انتقام بگیرم .

چکار کنم ؟ حشمت پدرش را بزیر پا بگذارم . بر حرمت خانوادگی  
لگدمالم .. بی اجازه‌ی او . بی خبر او . بی آنکه تنها پسرش را در شب دامادش  
بیوسد عروسی کنم .

آن هم با دختری که خیال می کند شایسته من نیست . با دختری که دوست  
نمیدارد عروسی باشد .

در آن شب که شنیدند من زن گرفته‌ام این زن و شوهر پیر یعنی پدر و  
مادر من ماتم گرفته‌اند . نزدیک بود سکنه کنند .

چطورید ؟ بیاد دارید که چه ضربه‌ی سنگینی به مغز من و قلب من فرود  
آورده‌اید . اینهم ضربه‌ی حریف که خواه و ناخواه باید نوش کنید .

این خونبهای عشق من است که دارم پس می‌گیرم این کیفر جنایت و  
کفاره‌ی ظلمی است که در حق من کرده‌اید و باید پس بدهید .

در خانه پدرم بمن که تنها پسرش بودم خیلی خوش می‌گذشت . اتاق  
زیبا . خوراک مطبوع . خواب آرام پوشاک فاخر ناز و نوازش « آنچه مرادم  
در جهان بود » همه را در کنارم داشتم ولی حالا که مجرمانه و خودسرانه  
عروسی کرده‌ام باید همچون يك مرد زن دار دامن همت به کمر بزنم و در  
تلاش معاش جان بکنم .

در سن بیست سالگی مردانه بی کار افتادم . با این که دانشجوی حقوق  
بودم . با اینکه عمری در نور و نعمت پرورش دیده بودم . با اینکه سنگینی

زندگی راحتی يك لحظه هم بردوشم ادراك نکرده بودم جلو رفتم و به  
دشوارترین و خسته کننده ترین کارها تن در دادم .

از ساعت هشت صبح تا ساعت ده شب پشت میز حسابداری و سر کلاس  
دبیرستانها و پای دستگاہ چاپخانه ها سرگردان بودم . چرا؟

بازور بازوی خودنان در پیاورم و بقول سعدی :  
«منت ازحاتم طائی نکشم»

مادرم برایم پیغام داد چشمانی که در بیست سال پیش شبها تا سحر  
بر گهواره ات بیدار میماند حالا از فراق تو شب و روز خون می بارد.

از آن قلب که بخاطر تومی طپید و در هوای تو روشن بود امروز شعله  
بر میخیزد. شعله ی دوری تو. شعله ی غم تو.

من مادر تو هستم . مرا می شناسی ؟ به بیچارگی من فکر می کنی ؟ از  
اشک گرم و آه سرد من میترسی ؟ بیدار من می آئی ؟

بیدار من بیا تا گهواره ی لالای ترا در پیش روی تو بگذارم و مثل  
مادر سعدی بگویم :

نه گریبان و درمانده بودی و خرد

که شبها زد دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی و حالت نبود

مگس راندن از خود مجالت نبود؟

نه ؟ همه چیز ؟ همه کس ؟ حتی مادرت را هم فراموش کرده ای ؟ . حتی  
مادرت را ؟

اشک به چشمانم موج انداخت . مهر مادر قلبم را فشرد. درست بعهد  
کودکی برگشته بودم.

کودکی شده بودم که اگر صدبار از مادر زجر و طرد و تسویخ به بیند  
باز هم چهار دست و پائی بسمتش میخزد .

دیگر سرازپا نمی شناختم . کلمه ی مادر . یاد مادر . قیافه ی معصوم و  
محبوب زنی که بمن شیر داده و باشیره ی جانش بزرگم کرده آنقدر بزرگ  
شده بود که چشم و دلم را فرا گرفته بود .

گمان می کردم زن من - این زن که می گوید ترا دوست میدارم. این

زن که همراه کس و همه چیزش می شمارد مثل من، نه مثل من، دست کم مثل کسی که گوشواره را بخاطر گوش بخواد مادرم را خواهد خواست.

نه . مادرم را هم نخواهد . دست کم آزاد خواهد گذشت تا بامادرم حرف بزنم . دستش را بیوسم . پایش را بیوسم . ولی افسوس . افسوس که عشق زن جز يك خودخواهی ماسك زده و فریبکار حقیقت دیگری ندارد . زن من از آن روز بامن سر به ناسازگاری گرفت . از آن روز تیشه ای بدست گرفت و به جان این بنا که چند روز پیش فروریخت افتاد و من هم تقریباً از آن روز دریافتم که غلط کرده ام . ولی حیف دیگر تنها نبودیم .

دختر بزرگم چهار ساله بود و دختر دیگری را هم در راه داشتیم . بنا بر این چاره ای جز سکوت نداشتم . چز اینکه در کنارش بنشینم و او را در کنار خود بنشانم و پندش بدهم و نصیحتش بگویم و از زندگی و فداکاری ها و اغماض های زندگی داستان ها بگویش بخوانم چاره ای نداشتم . سرشب باتن خسته بخانه می آمدم و صبح با جانی خسته تر و فرسوده تر از خانه بدنبال کارم بر می گشتم .

ممهنا امیدوار بودم که این بنا بر پا خواهد ایستاد .

گذشت روزگار آهسته آهسته غریزه ها و انگیزه ها را آرام خواهد ساخت . عداوت مادرم در سینه ای این زن فرو خواهد نشست و قدر شوهر و عواطف شوهرش را خواهد شناخت .

دختران ما بزرگ خواهند شد و حس فداکاری را در ضمیر ما در شان بزرگ خواهند کرد .

من امیدوار بودم این زن که روزی خودش را عاشق میسرود و دروغ می گفت امروز عاشق بیچه هایش باشد و راست بگوید ولی مطلقاً از عشق کودکان بی گناهی دم نزده بود تا حرفش راست یادروغ باشد .

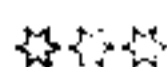
اوجز خودش نه کسی را می دید و نه کسی را میخواست .

دیگر کارم بجان کشیده بود و کاردهم باستخوانم رسیده بود . بروز آن ناخدائی افتاده بودم که وقتی دید آب از سرش گذشته بیچه ای خود را هم بزیر پایش گذاشته و از همه چیز چشم پوشیده بود .

من طی این يك عمر . طی این هفده سال زجر و عذاب این هفده سال



خون خوردن و دندان برجگر گذاشتن هر وقت ذرات وجودم بزلزله میافتاد  
از کودکانم یاد میکردم را و خاطر این دو بچه‌ی معصوم فریادم را در گلویم  
می شکستم اما دیگر چکنم که یاد بچه‌ها هم نتوانستند خفه‌ام کنند.  
بروای زن! ای دروغگو. ای نفس فریب وریا و نیرنگ و تقلب. برو  
که دیگر نه تو و نه کودکانم نه زندگی و نه زندگانی هیچ چیز را نمیخواهم  
برو که دیگر طاقت نیش‌های تو یار مسموم تر و گزنده تر و زنده تر از  
ماورا ندارم. برو!



این دوست من است. این دوست من بود. بیاد دارم که در آن روزها، در همان  
هفته هجده سال پیش اسمش را بچه‌ها «نوگل خندان» گذاشته بودند از  
بس میخندید و از بس نشئه و نشاط داشت ولی امشب که دور از محفل دوستان  
بگوشه‌ای خزیدیم او دیگر «نوگل خندان» نیست. دو قطره اشک راه گم  
کرده در مژگان قشنگش میچرخیدند هاله‌ای از اندوه سیمایش را احاطه  
کرده بود.

دست آخر هم گفت :

— بله آن بنای زیبا که بر عشق و امیدم بنیان شده بود از هم فرو-

ریخت. فرو ریخت.

## مقایله‌ای از يك زندگى

مثل همیشه از شوهرش زردتر بیدار شد و مثل همیشه دستش بچیب‌های کت و شلوار او فرو رفت.

نه از شوهرش گمان بدی داشت تا در زندگى وی عقب نامه‌های عاشقانه بگردد و نه خودش زن «دست کجى» بود که بنخواهد از کیف شوهرش بقول بچه‌ها «کش» برود اما عادت کرده بود همه روزه توى كوك وی بدود و محرمانه بکنجکاوى پردازد.

از ابتدای عروسى تا آن روز که چهارده بانزده سال از عمر ازدواجشان مى‌گذشت کارخانم همه روزه همین بود که صبح زود از خواب بیدار شود و همچنان خواب آلوده از جیب و بغل شوهرش سرکشى کند.

آن روز هم تا چند دقیقه روى اجرای این برنامه زحمت کشید و بعد باشد که بسمت دست شوئى برود چشمش بپالتوى شوهرش افتاد که در گوشه‌ی راهرو روى صندلى افتاده بود.

البته بهوای اینکه این پالتورا بجا رختى بیاو بزد راهش را بآن گوشه کج کرده و پالتورا برداشت ولى ناگهان بفکرش رسید که خوبست دستى هم بچیب و بغل این پالتو بیندازد و بررسى همه روزه‌اش را تکمیل کند.

بادست چپ پالتورا بالا گرفت و دست راستش را توى جیب پالتو انداخت اما چنان ترسید و لرزید که بی‌اختیار دستش را از جیب پالتو بدر کشید. چیزى نمانده بود که مثل برق زده‌ها سرپا خشك شود. یعنی چه. پس زیر سر این مرد بلند بود و من خبر نداشتم. این چیست! این دستمال ابریشمى توى جیب شوهرم چکار مى‌کند. او که هیچوقت دستمال ابریشمى بهمراه نمى

برد و تازه دستمالش را هرگز بجیب پالتویش نمی گذاشت.

خیال کرد که شاید هنوز در خوابست و این ماجرا را بخواب می بیند. شاید اشتباه کرده زیرا شوهر خود را خوب می شناسخت میدانست این مرد مرد سر بزیر و آرامی است.

معهدا برای اینکه قلبش اطمینان بگیرد دوباره پنجه های لرزان را بهمان جیب لعنتی فرو برد وقتی دستمال ابریشمی را از آنجا بیرون آورد نزدیک بود از ترس و خشمش سگته کند زیرا دید حرف حرف يك دستمال ابریشمی نیست بلکه صحبت از يك روسری ابریشمی زنانه است. يك روسری شیک و قشنگ. همرنگ خاکستروالی از خاکستر نرمتر و لطیف تر.

این روسری روی دستش بچپ و راست می اغزید و او پیش خود بفلسفهی يك روسری زنانه در جیب يك مرد فکر میکرد.

آنچه مسلم است اینست که این روسری مال يك زن است. مال يك خانم است. آنهم مال يك خانم خیلی سلیقه دار است. از جنس و طرح و رنگش پیدا است. حتماً باشوهرم رفیق است. حتماً در مهمانی دیشب تانیمه های شب با او رقصیده و بعد بعنوان یادبود روسری خود را به او هدیه کرده. شاید اینطور باشد و شاید شوهر من این روسری را از دست یار و قاپ زده تا اگر خودش نخواهد دیدار را تکرار کند به بهانه روسری یکبار دیگر از وی راند و بگیرد. همدیگر را به بینند. کجا؟ بدیهی است توی این کافه «مافه» ها.

در این هنگام صدای شوهرش از اطاق خواب بگوشش رسید.

— ملی. ملی جان.

او همچنان خاموش بود زیرا فریاد در گلویش شکسته بود.

مردك وقتی از اطاق خواب به راهرو آمد ماتش برد زیرا زنش را دید که پالتوی او را بيك دست گرفته و بادست دیگر. مبهوتانه باین بساط نگاه می کند.

— ملی! چه خبر شده؟ چی چی را نگاه می کنی؟

ملیچه باچشمان شراره کشیده بسمت شوهرش برگشت و فریاد کشید:

- بدسته گلی که آقا به آب داده نگاه می کنم.  
 - دسته گل؟ آقا؟ آقا کیست که دسته گل به آب داده؟  
 - دیشب کجا بودی؟  
 - خودت می دانی که در باشگاه راه آهن دعوت داشتم.  
 - باچه کسی با آنجا رفته بودی؟  
 - خیلی عجیب است با دوستم احسان رفته بودم، این چه اصول دینی  
 است که میپرسی؟  
 - حتماً به شما خوش گذشته. اینطور نیست آقا؟  
 - یعنی چه؟ من نمی فهمم. خودت سردرد داشتی و نخواستی بیایی -  
 گناه من چیست؟  
 ملیحه در هیجان خشم می لرزید:  
 این روسری مال کیست که بخانه من آورده ای؟  
 - روسری؟  
 جلوتر رفت و دید راست می گوید. يك روسری خـا کستری رنگ  
 روی پنجه های زنش موج میزند.  
 - نمی دانم. بخدا نمی دانم!  
 - خجالت نمی کشی؟ با این سن و سال؟ با زنی وفادار و پرهیز کار مثل  
 من. ای بی شرم! ای فرومایه؟ حیف من که دارم با تو بسر میبرم.  
 آقا نگاه دیگری به روسری و پالتو انداخت و باخنده گفت پالتو را  
 بین آیا این پالتو مال من است.  
 ملیحه چشمان شعله کشیده اش را بسمت پالتو برگردانید. انکار سطلی  
 از آب سرد بروی سرش ریختند دید این پالتو پالتوی شوهرش نیست.  
 - پس مال کیست؟  
 - مال احسان است من و احسان پالتوهای خود را بیسک نمره داده  
 بودیم. من چون جلوتر از او شب نشینی را ترك گفته بودم پالتویش را  
 بجای پالتوی خودم پوشیدم.  
 ملیحه فکری کرد و گفت پس چشم ماروشن پس این احسان خان که  
 به خانه ما می آید و محرم خانوادگی ماست این کاره است بیچاره زنش. بسیار

خوب. بگذار دوباره بسراغ ما بیاید تا يك پدر حسابی از او در بیاورم.  
- نه عزیزم، بکار مردم چکار داری، این حرفها به او و زنش مربوط  
است وظیفه‌ی ما نیست به اسرار خصوصی دیگران انگشت بز نیم بهلاوه از کجا که  
مال زنش نباشد.

ملیحه با غضب فریاد کشید.

- اسرار خصوصی یعنی چه؟ دیگران یعنی چه این مرد زن دار حق ندارد  
تایق بگیرد من امروز بحسابش خواهم رسید.

و بعد توی دلش گفت:

ای احسان تو با دیگری سروسری بهم زده‌ای؟

بسیار خوب خواهیم دید؟

و وقتی توی اطاقش تنها ماند سوسری خاکستری رنگ را با چنگ و  
دندان ریز ریز کرد اما بدورش نینداخت زیرا این تکه پاره‌ها سند خیانت  
احسان بود.

چهار سال بود که او با احسان با اصطلاح مردم «روی هم» ریخته بودند.  
این احسان دوست شوهرش بود و در سایه‌ی این دوستی یواش یواش  
بدوستی خودش هم افتخار یافت.

هفته‌ای چند روز این دو نفر همدیگر را دور از اغیار می دیدند. ساعت  
هشت صبح که آقا به اداره میرفت ساعت دیگر یعنی ساعت نه صبح احسان از  
راه می رسید و تا ظهر در کنار هم خوش می گذرانیدند.

ساعت صبح به هشت رسید و آقا که از عفاف خود و غیرت زنش شنگول  
و مغرور بود بطرف اداره رفت و سر ساعت ۹ احسان از در درآمد تا هم بز می  
بچیند و هم پالتوی خود را بردارد و ببرد.

احسان از راه رسید و سلام کرد اما ملیحه برخلاف ملاحظت و محبت همه  
روزه‌ی خود مثل پلنگ زخم دیده نگاهش بگوشه‌ی اتاق دوخته شد.  
احسان که مردی سرزبان دار و گرم دهان بود سراسیمه جلو آمد و  
گفت:

- چه پیش آمدی کرده؟ چرا چشمان قشنگ تو از گریه سرخ شده؟

مگر چه گذشته.

ملیحه با صدای خفه‌ئی جواب داد :

- بامن حرف نزن همه چیز را فهمیده‌ام .

- چی چی را فهمیده‌ای . من که چیزی سردرنمی‌آورم ترا بخدا بگو

چی شده ؟

- چیزی نشده میخواهم بگویم از این لحظه دیگر میان ما رابطه‌ای

برقرار نیست . باید برای همیشه فراموش کنی ؟

- آخر چرا ؟ مگر من چه کرده‌ام ؟

ملیحه که ابهت را از شدت خشم میگزید پالتوی جارختی را نشان

داده و گفت :

- این پالتو مال کیست ؟

- مال من است . شوهرت پالتوی مرا عوضی برداشته و حالا آمده‌ام

پالتویش را رد کنم و مال خودم را ببرم .

در این هنگام ملیحه از جایش بلند شد و چنگ پشت کانا به فرو برد و

يك مشت از تکه پاره های آن روسری ریز ریز شده در آورد و جلوی

احسان ریخت .

- این صاحب مرده مال کیست ؟

احسان با حیرت نگاهی باین تکه پاره‌ها انداخت و بعد آهی کشید

و گفت :

- ای وای ریز ریزش کرده‌ای . این مال تو بود . ملیحه خشکش زد .

- من؟ مال من ؟ منکه هرگز روسری بسر نمیکنم .

- درست فکر کن . دو سال پیش . آن روز که باهم می‌خواستیم بشیران

برویم . تومی ترسیدی با دوست و آشنائیی برخورد کنی ؟ بیادت می‌آید یاد

داری در آن روز چقدر باخوش گذشت . چقدر پیاده روی کرده‌ایم از دربند

تا پس قلعه آن سر بالائی کذائی را پیاده پیموده‌ایم دم آن نهر زلال که بر بستر

ناهموار رودخانه روی سنگ ها ناله کنان می‌غلطید نشستیم .

من آنجا دست و رویم را شستم تو روسری را بمن داده بودی که دست

و رویم را خشک کنم . از یادم رفته بود که روسریت را بتو برگردانم تو هم

فراموش کرده بودی از من پس بگیری . من از ترس زخم این امانت عزیز را

باداره برده بودم و همیشه تصمیم داشتم که وقتی بسراغ تومی آیسم امانت  
ترا بتو پس بدهم ولی شوق دیدار تو همه چیز را از خاطر من میبرد تا بالاخره  
پیش خود گفتم که اگر توی جیب پالتویم بگذارمش دیگر فراموش نخواهد  
شد اینهم که باینصورت درآمد خیلی حیف شد ؛ ملیحه فکری کرد و گفت  
آه راست گفتم ای عزیز من .



فردای آن روز که شوهر ملیحه احسان را دم وزارت خانه دید بالحن  
گله آمیزی تعریف کرد که این زن من کار نجات و عفت را با فراط کشانیده .  
من بیچاره که هیچ . حتی بدوستان من اجازه نمی دهد يك سرسوزن دست  
از پا خطا کنند .

احسان در جوابش بالبخند گفت صحیح است .

## هر دور رفتند

### بك افسانه

فصل تابستان بنیسه رسیده بود . خوشه‌های نوثر گندم همچون آویزه های طلا در آفتاب مرداد ماه میدرخشیدند ، برزگران آهسته آهسته دست بداس و درو میبردند که حاصلش ماه زحمت خود را از زمین بردارند .

از دل بیشه ای که در کنار يك مزرعه ای وسیع چتر زمرد گون کشیده بود انگشت حساسی باسیمهای ظریف گیتار بازی میکرد .

زمزمه گیتار بانسیم تابستانی از لای درخت‌های بیشه بر روی خوشه های زرین گندم می غلطید و نوای دلکشی هم با آهنگ گیتار آمیخته بود که راستی گوش دادنی بود

ای گل گندم ، ای شکوفه ی زیبا

که باخون دل و اشك دیده آبت داده ام

ای عروس مزرعه ها . ای دختر گندم

که با آویزه ی خوشه ها زیورت کرده ام

ای قلب من ! ای عشق من !

ای دلاویز من که همیشه بادل و جان من آویخته ای

این «زفس» خدای مزرعه ها بود که وقتی دید کشتزارها بیار آمده

اند و گندمها بشر رسیده اند از شوق و ذوقش آواز مبخواند و گیتار مینواخت

خدای مزرعه ها سر حال بود و دلش میخواست زمین و زمان یکجا سر حال

باشند و در این دنیا هیچ دل غمناك نباشد ولی ناگهان آوای زنی بگوشش

رسید که های های گریه میکرد .



کامش تلخ شد . صدایش برید بعقب برگشت . چشمش به « خدای  
زیبائی ها » افتاد . ایوای . این « ونوس » است که گریه میکند .

ونوس . ونوس قشنگ . ونوس پروردگار جمال به شاخه‌ی درختی  
نکیه داده و مثل اربهاری اشک میریزد سراسیمه از جایش پاشد و فریاد کشید:  
- به « ژوپیترا » قسم یاد میکنم که این گریه‌ی تومایه‌ی تعقیب‌خدایان  
است . خدایان نباید گریه کنند گریه کار آدمیزادگان بیچاره است گریه  
نکن ونوس زیرا مبرسم که دیگر خدایان ترا در محفل آسمانی خود  
نپذیرند .

ونوس پنجه‌های ظریف خود را از جلو چشمانش برداشت و با نفس  
خفگان گرفته‌ای گفت :

- چیزی نبود خیلی دلتنگ بودم . از دور صدای ترا شنیدم خوشم  
آمد که نزدیک تو بنشینم و بگیتار تو گوش بدهم و کمی اشک بریزم . بلکه  
این بغمه‌ی تلخ در گلویم بشکند .

- چرا بغمه ؟ چرا گریه ؟ چه کسی آزارت داده‌ای الهه جمال ، شاید  
خدای عشق سر بسرت گذاشته ! شاید خدای جنک قلبت را شکسته . حرف  
بزن ونوس !

- نه ، نه هیچکدام

- آه پس این آدمیزاده‌های بد اخلاق پایه کفشت کرده‌اند . هم  
اکنون بهر عدو برق فرمان میدهم که حاصل زحمتشان را از روی زمین بردارد .  
ونوس جلوتر آمد و پهلوی « زفس » نشست و گفت گوش کن تا  
سرگذشت خود را برای تو تعریف کنم . این قصه‌ی بریشانی و اندوه من  
است . گوش کن چند روز پیش از النهاب هوا بجان آمده بودم .  
توی همین بیشه‌عقب استخری میگشتم که خودم را با آب بیندازم و توی  
آب بغلطم و حرارت خورشید را با برودت آب تعدیل کنم بدبختانه زیر آن  
درخت چشم بیک انسان جوان افتاد که مست خواب بود .

قیافه‌ی خوش‌ترکیبی داشت بسیار آرام خوابیده بودم و گان بلندش  
بیای چشمان درشتش سایه‌ای خیال انگیز انداخته بود بیش از بیک کیف چرمی  
و بیک جعبه چیزی در کنارش ندیدم .

گرمای هوا و هوش آب تنی پاك از یادم رفته بود . خوش کرده بودم  
که بنشینم و این انسان دراز کشیده را تماشا کنم .

نمیدانم چند ساعت یا چند لحظه از این تماشا گذشت که دیدم یواش  
یواش دارد تکان میخورد . مثل اینکه میخواهد بیدار شود . بیدار شد .  
تا نگاهش بمن افتاد خندید و پاشد و نشست .

- سلام ای زیباتر از زیبا .

چه پسر با تربیت و شیرین زبانیست .

- سلام ابفرشته‌ی جنگل‌ها میدانی چقدر تشنه‌ام قلبم در قفس سینه  
مانند مرغ سرکنده می‌طپد بی‌درنگ بسمت استخر دویدم و مشت هایم را از  
آب لبریز کردم و بدم دهانش گرفتم . بادیست خود آنقدر آبش دادم که  
سیراب شد .

دو باره گفت خیلی گرسنه‌ام ای خوشگل تر از هر خوشگلی که  
زیده‌ام .

دو باره لا بلای درخت‌ها دویدم تا از میوه‌های وحشی سیرش کردم .  
- تو چقدر خوب هستی . زیبایان دنیا با همه زیبائی خود مهربان  
نیستند ، تنها تورا مهربان یافته‌ام باز هم از تو تمنا دارم . يك تمنای دیگر ..  
گفتم چه میخواهی ای عزیز من هر چه فرمان بدهی اطاعت میکنم .  
هر چه از من بخواهی بتو خواهم داد ...

- میخواهم بر لب این استخر بایستی . تا آنوقت که دلم میخواهد ...  
تا هرقت که بخواهم .

اطاعت کردم و ایستادم . او هم از کیف چرمی خود يك لوح بزرگ  
در آورد و از آن جعبه که بر بالینش بود قلمی بدر کشید و ابتدا از فرق سر تا  
پنجه‌ی پایم را درست نگاه کرد و آنوقت قلم را بر لوح گذاشت . من  
نمی‌دانستم چکار میکند اما از کارش لذت می‌بردم .

بالاخره کارش را انجام داد و جلو آمد و دستم را با عطش شدیدی  
بوسید و گفت بامید فردا .. و رفت .

تنها خدای خدایان میدانند که آن شب بر من چه گذشت ، چقدر رنج  
کشیدم و چقدر از رنجم لذت بردم تا چه وقت به دنبال این شب تاریک روز

روشن بپهد و من او را بینم .

بالاخره شب من روز شد و روز من به نیمه رسید و دیوانه وار بسمت رانده و وپر کشیدم . «او» از راه رسید و مرا بوسید و دوباره لب استخر سر بانگام داشت . باز همان لوح و همان قلم اما دیگر کارش را تمام کرده بود جلو آمد و لوح را بدست من داد .  
- نگاه کن بین چه کرده ام .

ای خدا . از حیرتم داشتم دیوانه میشدم زیرا شکل خودم ، اندام خودم راست راستی خودم را روی آن لوح دیده بودم ، با اشتیاق بسیار خم شدم و انگشتان هنرمندش را بوسیدم .

او که از نشئه و نشاط روی پابند نبود گفت :

- حالا میدانی چه خواهم کرد . این تابلو را به «آتولیه ی» خودم خواهم برد . غوغای محشری پای خواهم ساخت . شهرتم عالمگیر خواهد شد نام من با افتخاری نظیر شرق و غرب جهان را تسخیر خواهد کرد . بمن عنوان «استاد هنرمندان» خواهند داد .

« همین ؟

با خونسردی گفت :

- پس میخواستی چکار کنم ،

و بعد کلاهش را برداشت و گفت :

- خدا حافظ . متشکرم .

معینا امیدوار بودم که برای فردا به بینش اما پاهمه انتظاری که کشیدم او را ندیدم ، چشمم براه او شد و او از راهی که رفته بود دیگر باز نگشت .

رفت که رفت ، رفت و دلم و جانم و صبر و قرارم را با خودش برد . امروز ده روز است که در آرزوی دیدارش توی این بیشه سرگردانم دارم دیوانه میشوم دارم میمیرم .

«زفس» که هم بسر گذشت و نوس گوش میداد و هم یواش یواش باسیم گیتارش بازی میکرد در این هنگام غش غش خندید و گفت :  
- این آدمیزاده ی فرومایه ترا دوست نمیداشت بلکه شهرت خود را

دوست میداشت ، تو برای او پیش از يك سوژه‌ی سر و صدادار ارزش دیگری نداشته‌ای ، از این تجربه عبرت بگیر .

بنی آدم را درست بشناس . از این قوم بدجنس پرهیز کن .

### ویک حقیقت

با هم از دم هتل اورست بسمت خیابان ویلا قدم میزدیم ، چشمان ساخت فرنگ تو بامستی و جاذبه و جوانی لایزال خود بدرخت های «اقاقیا» خیره شده بود ، گفته بودی که ما دختران مشهد از دل شکوفه های اقایارشته‌ئی بشکل «بسم» درمی آوریم و این رشته را بخاطر شکلش همچون کلمه‌ی مقدس «بسم الله» مبارک می‌شماریم ما این «بسم» را در امتحانات شفاهی زیر زبانمان می‌گذاریم و اطمینان داریم که در برابر هرچه پرسندبی «من و من» جواب میدهیم .

آنجا . در همان مشهد خودتان بازم دختران فردوسی دور درخت های اقایا بدنبال «بسم» میگشتند و «او» هم توی آتولیه‌ی خود بکار ماجرا دار خود سرگرم بود .

نقاش جوانی بود که بجای همه چیز این دنیا فقط بالوح و قلمش خلوت کرده بود .

بچه‌ها بهوای گل‌های اقایا گاه و بیگاه سر بسرش میگذاشتند ازوی نقشه های گوناگون برای دستمال برای رومیزی . برای پیراهن و برای همه چیز میخواستند او که هرچه شور و شرف و فکر و هنر داشت از این قوم گرفته بود بهرچه میخواستند تسلیم بود . ناگهان «مهری» از راه رسید و قلبش را خواست .

او برای نخستین بار قلبش را . یعنی کانون عشق و هنرش را به مهری سپرد .

او به مهری دل بست . حالا دیگر در شهر آشفته‌ی مشهد که غرق در عشق‌ها و مهرهاست جز مهری هیچکس را نمیدید . جز صدای مهری هیچ صدائی را نمیشنید . جز بخاطر او قلم بر روی کاغذ نمیگذاشت .

موسم بهاری بسر آمد و در های مدرسه‌ها برای چهار ماه که در چشمش چهار هزار سال درنج و عذاب داشت بسته شد . دیگر بچه امید میتواندست

توی آتولیه‌ی خودش بنشیند . راهی که گذرگاه مهری نباشد راه نیست  
دهلیز عدم و کویر لوت و چاه جهنم است . چشمی که روشن باشد و مهری را  
نبیند چه فایده از روشنائی و بینائی خواهد برد .

بعنوان يك خواستگار دست تمنا بدر آن خانه پیش برد ولی هم مهری  
و هم پدرش و هم مادرش هم آهنگ گفتند مگر هیچ دختر زن نقاش هم  
خواهد شد ؟

او امروز دیگر آتولیه ندارد . عشق ندارد . جوانی ندارد . حتی  
عقل هم ندارد زیرا مهری بی مهر همه چیزش را از دستش ر بوده است .  
مهری خوشحال است که بد بخواه و نوس از يك نقاش جوان انتقام  
کشیده ولی او که امروز دیوانه ای صحرائست میگوید خدایا من که در حق  
مهری نامهربانی نکرده ام .

## پروزی زن

دختر بدی بود؟ شاید. خانم ناظم عقیده داشت که این دختر تنگ دختران قرن نوزدهم است.

خانم ناظم می گفت که دختران قرن نوزدهم باید همه چیزشان ادبشان، تربیتشان اخلاق اجتماعی و صبر و سکوت و اطاعت و عبادتشان نمونه‌ی کاملی از دختران قرن گذشته باشد ولی این حرفها بگوش «دختر بد» فرو نیرفت. بدی‌هایش هم یکی دو تا نبود.

غش غش میخندید. مردم صدای خنده اش را میشنیدند. خانم با خشم و خشونت يك خانم ناظم به او تشر میزد:

- مگر پولس مقدس نگفته زن‌ها اگر خفه شوند بهتر است تا بلند بخندند.

کمی آزادتر از دیگران با مردم معاشرت میکرد.

باز هم خانم ناظم آتش میگرفت؟

- ای خیانت کار، آیا میدانی که یهودا اسکر یوئی چگونه بکیفر خیانت خود رسید؟

مدرسه دستور داده بود که هیچ دختری حق ندارد مستقیماً برای پدر و مادرش نامه ای بنویسد. نامه های مدرسه از دم «کنترل» میشد ولی «دختر بد» بی آنکه نامه اش را از «سانسور» مدرسه بگذراند پست داد، از بخت بد نامه اش گیر افتاد.

فریاد خانم ناظم بفلك رسید. دیگر لکه ای که با آب زمزم و کوثر هم شسته نمی شد بدامن «دختر بد» افتاد.

خانم «دیورا» یعنی خانم ناظم بچه هارا بصف کرد و ابتدا يك فصل

از کتاب مقدس را تلاوت کرد و آنوقت از درگاه الهی مسئلت کرد که این « دختر بد » را بديك اسفل برساند .  
بچه‌ها همه آمین گفتند و بدنیال این تشریفات « دختر بد » از مدرسه اخراج شد .

دختر بد ؟ این کی بود این دختر « سوزان بروئل آنتونی » بود که در ۱۸۲۰ میلادی چشم بروی جهان گشود .

سوزان بداخلاق « بقول خانم ناظم » مایه‌ی این بداخلاقی‌ها را از پدر و مادرش بمیراث برده بود .

پدرش مرد ناراحتی بود . دوست میداشت روشن فکر کند و بسوی روشنائی برود . و مادرش هم که زن هنرمندی بود بشوهر خود در این روشن اندیشی کمک میداد .

سوزان بر دامن يك چنین پدر و مادر در روزگاری پرورش میگرفت که جنس زن در آمریکا بامنتهای حقارت و بدبختی بسر میبرد .

سوزان کم کم بزرگ شد و به کار آموزگاری پرداخت وی در مدرسه ای درس میداد که شاگردانش از کشاورزان جلف و بی تربیت و هرزه تشکیل یافته بودند .

مدرسه در زندگی این قوم جای عربده و بازی بود ابتدا وقتی چشمشان به سوزان افتاد از چپ و راست برایش چنگ و دندان تیز کردند ولی خیلی زود دریافتند که گوشت این دختر برای دهانشان حرام است .

سوزان در آن مدرسه ضرب دستی از خود نشان داد که همه را سر جای خود نشانید و وادارشان کرد که درس بخوانند و یادشان داد که مدرسه جای بازی و عربده نیست .

سوزان در همین مدرسه ضرب دست دیگری هم به اجتماع نشان داد که داشت برایش گران تمام میشد و آن مهربانی نسبت بسیاه پوستان بود .  
سوزان قولا و عملا از سیاه پوست ها حمایت میکرد .

يك روز بی ترس و هراس به شاگردانش گفت :

— اگر بدانید چه جای لذت بخشی نوشیده ام ؟

هرگز در عمرم شربت بی باین شیرینی و گوارائی نچشیده بودم .

همه گوش و چشم بوی سپرده بودند که بگویند در کدام کافه این  
چای رانوشیده و آن چای محصول کدام آب و خاک است ولی سوزان گفت  
به همین کافه ، کافه‌ی سرخیابان رفته بودم . چایش هم از این چایهای عادی  
بود منتها با چهار نفر از خواهران و برادران سیاه پوستم صفا کرده بودم  
این بی احتیاطی‌ها نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود .

اما معینا مردم نمی‌توانستند تعقیرش کنند عظمت فکر و مغز این دختر  
چشم‌ها و دلها را لبریز کرده بود .  
مردم میگفتند خدا باین زن عقل و اعصاب يك مرد کامل را عطا  
کرده است .

در آن سال که سوزان دردانشکده‌ی «کاناجوهاری» در نیویورک  
ناظم قسمت دخترانه بود رئیس دانشکده گفته بود .  
- سوزان با اینکه زن است زیركترین و قوی‌ترین مردی است که  
تا کنون «به کاناجوهاری» آمده است .

از چپ و راست برایش خواستگار می‌آمد . این خواستگارانها از دم  
شیفته‌ی جرأت و شهامت سوزان بودند . ولی يك مرد کدخدامنش که مالک  
يك مرتع بزرك با شصت گاو ماده بومی گفت سوزان بندرد من میخورد  
زیرا به تنهایی میتواند این شصت تا گاو دوشارا بدوشد .

ولی سوزان يك باره به خواستگاراننش جواب منفی داد . سوزان در  
جواب هر کس که از وی خواستگاری میکرد میگفت :  
- من خدمتگار قانونی هیچکس نخواهم شد .

«خدمتگار قانونی» درست است . زن‌ها در آن روزگار خدمتکار  
شوهرشان بودند آنهم خدمتگار قانونی . مثلاً کنیزی زرخریده .

پیش خود فکر کرد اگرچه خودم بهیچکس اجازه نمیدهم «آقا بالاسر»  
و «ارباب» من باشد ولی بنای این میلیون میلیون زن که خدمتگار قانونی  
مردها هستند چیست ؟

در این هنگام بی آنکه خودش بخواهد نقشه‌ی يك نهضت عظیم اجتماعی  
بمغزش ریخته شد .

در تابستان سال ۱۸۴۸ زنان آمریکا در نیویورک کنگره‌ای تشکیل



دادند که در پیرامون حقوق اجتماعی خود صحبت کنند و سوزان هم به آن کنگره دعوت شده بود. این زن تا آن وقت از قوانین مدنی و دینی امریکا اطلاعی نداشت و بهوای ایشکه در کنگره‌ی «سینکافولز» سخنرانی کند چند روزی بباطالعه‌ی قوانین دینی و اجتماعی پرداخت.

اینجا بود که از کله‌اش دود برخاست زیرا هرگز باور نپیدا داشت که مردها در تدوین مقررات اجتماعی تا این میزان بی‌انصاف و ظالم باشند و زن را تا این درجه پست و فرومایه بشمارند. مثلاً قانونی باین شکل تصویب کنند:

الف - جنس زن هرگز بسن رشد نخواهد رسید.

ب - و حق ندارد از حقوق مشروع خود شخصاً استفاد کند.

ج - وقتی شوهر کرد «ملك» شوهر خود خواهد بود.

د - اگر شوهرش بمیرد قهراً تحت قیمومیت مسرد دیگری قرار خواهد گرفت.

ه - و حق ندارد از دست کسی بداد گناه شکایت کند.

و - و حق ندارد در برابر کاریکه انجام میدهد دستمزدش را ذخیره

کند زیرا وجودش و محصول وجودش در «ملك» شوهر اوست.

ز - و اگر بچشم یا به آبرویش ضرری رسیده حق ندارد جبران بخواهند.

ح - زن حق هیچگونه تصرف در مال و اولاد خود ندارد هر چند

هم شوهرش فاسق و دائم الخمر باشد.

ط - و حق ندارد از شوهرش طلاق بخواهد.

ی - زدن زن و سگ برای مردها مباح است «سوزان» درست مثل يك

شعله‌ی سوزان به کنگره‌ی «سینکافولز» عزیمت کرد و مثل آتش در آنجا

زبانه کشید. کاری کرد که از چپ و راست لعنت و نفرین مردها را بسوی کنگره

سرازیر کرد. تا آنجا که زن‌های کنگره را «ملحد» و «بدکار» و «کفتار-

هایی دولباس انسان» نامیدند.

اما این حرفهای سوزان «بروتل انتونی» را از تصمیمی که گرفته بود

باز نداشت.

در سال ۱۸۵۲ این نهضت شدت یافت. سوزان بروتل آنتونی و